

اما در آنحال از ترس و بیم برصکتی در وجود نبود تا حرکتی شود .
 زهی ساعقی که مرا تنها گذاشت ! چون پشت بر من کرد گویا دولت
 رویی بمن نمود . ازین واقعه غیر مترقب نبودانستم در زمینم یا در هوا .
 تصور کردم ، که نصف نمزیه بی دغدغه خاطر در آمده ، خورشید شدم .
 از آن بعد تصور اینکه اگر دنباله کار بد در آید ، چه بایدم کرد ؟
 شروع بترسیدن و لرزیدن نمودم .

گفتار نهم و هشتم

(در نتیجه قضیه خطرناك حاجی بابا و بجزیر گذشتش)

پس از رفتن از دست کینزك ، در راه استوار بته ، چراغ را بگوشه نهادم ، که اگر کسی از روی پژوهش و تحقیق از بیرون بنگرد ، مرا شناختن نتواند .

پس با خود اندیشیدم ، که « ازین قضیه میتوان نتیجه دیگر حاصل نمود . پیش از همه خوب است قدری جیب و بشل مرحوم را بکارم ، و بلوله کاغذش نگاه کنم ، شاید برای آتی ام چیزی نافع در آن باشد .

در جیب راستی دو رقعہ بود و يك تسيح با يك مهر ؛ و در چپ ، قلمدانی با آبنه كوچك و يكشاه . در بشل ساعتی و کیسه بولی .

پس از همه کیسه پول را گشودم ، بختوانان اشرفی بود با ده قران . ساعتش انگلیسی و طلا ، قلمدانش میزاکاری و گرانها . در قلمدان قلمتراش ، قط زفت و قاشق و قلم . همه را تصرف عالمانه کردم ، چه میخواستم قزیه را مکمل در آورده باشم . هر چیز را بر جای خود نهاده ، آمدم بر سر رقعہ ها . یکی کشوده بود و مضمونش این :-

دوستا مهربانا ، (دانستم یکی از هشتادان او نوشته) . معلوم ملازمانت سامی است ، که راقم حروف را شکی بر علو حسب و

رفت نسب سرکار نیست ، و سرکار را درمندی شریعت ، جانشین حضرت رسول و جامع مقبول و منقول میدانم ، و همیشه از خداوند دوام دوستی را خواهانم و جوینم . بعد از طی مراسم اخلاص معروض میدارد : که شش دانه خربزه فرد اعلای کرکاب اسفهان (که در این اوقات ، آسان بدست آوردن نتوان) ارسال خدمت شد ، (و درش سرکار را بخون دیده‌ام اگر خلاف واقع عرض نمایم) . حکم حکیم و امر حاکم است که بنده شراب بخورم ، اگر نخورم از عهدت مأموریت خود ، که قلع و قمع کفار ، و تبیه و آزار فساق و فجار است ، برنشانم آمد .

آری شرمست کند بارگراش را

امیدوارم که در ایذاب از انفات فرمودت فتوای شرع دریغ مدارید . که میباید ، و میدانم که گفته اند .

ای حکم شرع آب خوردن خطاست
وگر خوف بقوی بریزی رواست
اگر شرع فتوی دهد بر ملامت
الا تا نداریه ز حکمتش باک

بی شک دانستم از تقییداشی است ، چه مردی بود حکومت سخن ، و جابلوس ، و دائم الحمر ، حراف ، نکه سنج ، مناسب گوی . گفتم . « بد نیست ازین فتوی میتوان ؟ آن دیگر را به پنم » . در آن دیگر نوشته بود .

سرور ! بزرگوار ! معلوم ملازمان جناب حجة الاسلام ، حامی الامام ، محیی الاسلام ، بوده باشد : که هزار مشقت و زحمت ، از رعایای قریه سرکار ، صد تومان نقد ، و پنجاه خروار جنس ، واصل گردید . حسب عمل بده خود را نمی توانست بدهد . دو بار بلك بستم ، چوب زدم ، قلعه نکرد . عاقبت بناچار بی جفت گاو شرا در عوض بده

از دستش گرفتم . از چوبکاری و شکار دروغ نخواهد شد ، تا بده
دیگران نیز وصول شود . هرکس قبض سرکار را بیاورد ، صد تومان
نقد موجود است بندی خواهد شد . رفته خاکسارانه تمام ، و بنام
عبدالکریم مهر بود :

گفتم ، زهی طالع یار و اختر سازکار ! باید این عبدالکریم و
آب ده را یاد گرفت ، و صد تومان را زود بامید . این رفته را
ببکاری گذارده ، بعد از اندک تأمل به نتیجی باشی جوانی نوشم ،
بدین مضمون :

دوست جانی من ، مکتوب بدیع الاسلوب رسید ، مضمونش
مفهوم گردید . در صورتیکه اعلای علم ایمان بت بوجود مانند شما ،
لیق حارث ، و غظنفری غالب است ، برای تقویت ذات و پرورش وجود
سرکار بچه فتوی نتوان داد ، و از چه مضایقه بتوان کرد .

شراب هست بتوای من ، « هینثا لك »

نوی بنوش و پهل خونت دل خورد کافر

خریزهای التفتان رسید ، خانه آبادان ، در باب خریزه دو بیت

مناسب در خاطر بود عرض شد .

هست نیکو نعمتی نزدیک دانا خریزه

نعمت خلد است در دنیا همانا خریزه

همچنان کنز انبیا همتا ندارد مصطفی

هم ندارد بالیقین درمیوه همتا خریزه

الاکرام بالا تمام ، اسی براق مرصع صبح زود لازم است .
در ورود مراد با جل آب ارسال شود . که به بیرون شهر عزیمت
شده . بعد از رجعت ارسال خدمت خواهد شد . زیاده مرصعی نیست .
مهر مرحوم را بیای کاغذ زده ، قرار دادم که صبح گاهان
خود بدست خود برسانم .

بدان دیگری نیز جوابی نوشتم بدین مضمون :-

معتقدی عبدالکریم بسلامت باشد ، کاغذت رسید . مضمونش مفهوم شد . حامل مکتوب ، دوست و محترم من حاجی بابا بیك است . صد تومانت که حاضر است باو تسلیم کن . درباره سایر امور وقت دیگر دستورالعمل ارسال خواهد شد . اما تو بهر حال از کنتک و سخت گیری دست بردار ، و السلام .

پس از نوشتن اینها بفکر فرصتی افتادم تا بچشم ، بنوعیکه دم گیر نکند .

همه در خواب رفتند ، و شب از چه گذشت ، و من در تدارك جستن راه فرار ، دیدم در راه آهسته آهسته میخواهند بکشایند . زهره ام آب شد . « که دیدی گریبان را بدست داروغه دادم ؟ » در این حال نزع ، منتظر که چه بر سرم آید ، صداییم مرمر زنی را شنیدم ، اما از اضطراب ندانستم چه گفت . بوض جواب ، بناییم خرخره کشیدنت نهادم ، یعنی ، حالت پذیرائی ندارم .

چون آنکی بگذشت ، و مطمان شدم که همه کس بنود ، و جاییم ترس نماند ، آهسته آهسته دروازه خانه را گشوده ، مانند کبک سر به پیش گذاشته باشند ، بنا کردم بدویدنت از گوشه و کنار ها و پای دیوار ها ، از آنجا دور شدم . کشیکچیانت و شب گردانم ندیدند . سینه صبح برآمد . و بازارها بیاز شدنت آغازید . بر در دکان کهنه فروشی رفته . رخت و لباس ملامانی را ، که در برم بود تعدیل و تبدیل کردم ، تا کسی نشناسد . اما از لوازم گرانبها چیزی کم نکرده بودم ، اولین کارم این بود . که ،

بك سر بدر خانه نسجی باشی رفته ، و کاغذ را بنوگری ناشناسا دادم گفتم ، « ملامانی زود جواب میخواهد ، برامیے کاری لازم ، فوری بیرون رفتنی است . »

بیاری بخت نسنجی باشی خورز در اندرونش بود ، و برای
 جواب تأملی می بایست ، اما فوری ، حکم بمحاضر کردن اسب داد .
 چون چشمم باسب و براق مرصعش افتاد ، دیدم بدینست
 و اگر بست میبود بکارش بهتر می آمد ، و کم مانده بود که ساده تر
 از آن را طلبم . با خود گفتم ، آه ! خوش دولتی است ، و خوش
 میدرخشد ، اما حیف که مستعمل است . از ترس اینکه اگر منتظر
 گرفتن جواب شوم ، شاید قضائی پیش آید . با لذت خیال منتهی شدن
 نکبت ، سوار بر مرکب شده ، تا بگویی چه ، از شهر بیرون رفتم .
 بی آنکه بر پشت سر بنکرم ، یک نفس تا بکنار رود کرج راندم .
 شنیده بودم حکه دهات ملا باشی در طریق همدان است ، بنا بر این
 روی بدانسوی نهادم ، اما راستی ، وقتیکه قضی گرفتم و نشستم ، از آنحال
 ضریب خود ، و از آن احوال عجیب دنیا ، و از بازی خود ، و
 بازیچه گردون ، چنان هراس بر من مستولی شد ، که کم مانده بود
 بر گردهم ، و خود را بجزای اعمال خود مواخذ سازم .

با خود گفتم ، که خوب ! دزد شاخ و دم ندارد ؟ اینک من
 دزد ، اگر بگیرندم ، آسان ترین عذاب بدم خیاره گذاشتن است .
 حالا به بینم که مرا چنین کرد ، البته این کار کار تقدیر است ، و در
 صورتیکه کار تقدیر است ، بر من چه نصیر ؟ ملا باشی را تقدیر آورد
 و در بهلوم کشت ، تقدیر به پشت گردنم زده مرا بجای او گذرانید
 و نشاناسید . هر چه کردم بجا کردم . اگر غیر آن میکردم بخلاف
 تقدیر حرکت کرده بودم . پس این رخت از آن من ، و این صد
 تومان از من است . هر چه باسم او نوشتم بجا نوشته ام ، (المندر
 کائن) ، بر من حرجی نیست .

از ترتیب اینقصصان ، گستاخیم افزود ، اسب راندم ، تا از ده پیش
 روی پرسم ، که « ده ملا باشی که عبدالکریم مباشر اوست دو آنحوالی

هست یا نه ؟ گفتی برستی اینکارها را تندی برای خاطر من میکرد .
 و این فرعه را بنام من انداخته بود . يك فرسنگ دور ترك بدی
 رسیدم ، که مباشر ملا باشی : عبدالکریم که خدا و ملای آنجا بود .
 با خود گفتم . این سرد ملاست . و کاغذی که نوشتم باین مناسب
 نیست ، باید عوض کرد و القایی مناسب شأفت او نوشت .
 از اسب فرود آمدم ، و با قم ، و دوات و لوله کاغذ خود ملا
 باشی ، رفته از نو فراخور حال ملائی نوشتم ، و براه افتادم ، باین نیت ،
 که اگر صد تومان را بگیرم ، هر چه زودتر ، با راهی هر چه
 کوتاه تر ، بسرحدی هر چه نزدیک تر ، خود را برسانم .

گفتار نجاه و نهم

(جلوه نه کردن حاجی بابا)

(در درست کاری ، و سرگذشت ملا نادان)

با سواری آت اسب آنقدر باد کردم ، که (گنبد سلطان خدا
بنده شدم) .

چون بسعید آباد رسیدم ، (نام ده ملا باشی است) از کوچها
با عظمی تمام گذشتم . روستائیان بدینم دویدند . و همه سلام و تعظیم
ایستادند . از اسب فرود آمده ، عنان را بدست حکمی داده پرسیدم ،
« ملا عبدالکریم کجاست ؟ »

مردم بدین سوی و آن سوی دویده آوردند .

بعد از تعارفات متعارف کاغذ را بدستش دادم . که براسی
آنکار ملا باشی که مبدئید آمده ام ، عبدالکریم آدمی بود تیز نگاه ، و
تیز رنگامی او منافی با کار من . دلم طیبیدت گرفت . اما بعد از
مطالعه رقبه ، پیشمی ، گفتم . که بول حاضر است ، ولی باید قدری
استراحت کنید ، ازین گالت او قدری استراحت شدم .

از تیزی نگاهش ترسانم . و درازی زمان اختلاطش را
چندان طالب نبودم . ولی برای آنکه شک زده شود ازین گالت او
بقدر خوردن میوه و نوشیدن آب و خربزه و دوغی خواستم ، تا
بهباء حتیکی از آتش جشمانش محفوظ مانم .

چون قایح اولین خربزه بدهان بردم ، عبدالکریم گفت ،

« من شما را هیچ نزد ملا باقی ندیدم ، همه وابستگی او را می شناسم . »

من خودی جمع کرده گفتم « آدم او نیستم ، آدم تسبیحیاشم . گویا با ملا باقی شما حسابی دارند . ازین جهت مرا فرستاد . » این جواب رفع شبهه او را کرد . اما خدا بدر اسب و زین و براق را پیاورد . که بیشتر بفریاد من رسید .

چون صد تومان بجهت در آمد ، با دلی آسوده سوار بر اسب روان شدم ، و بعد راه طهرات پیش گرفتم . در بیرون ، سر اسب را برگردانیده رکاب زانف برای کرمانشاهان افتادم . تا خود را بدانجا رسانیده سلامت مانم .

بعد از طی پنج شش فرسنگ از ده ، مردی دیدم عجیب ، تندرو ، آواز خوانف ، کلاه بر سر ، کفش بر پا ، چانه و صورت بسته . نزدیکتر شدم ، دیدم که گویا از پیش دیده ام : بلندی بالا ، فرانی شانه و باریکی میانش آشنا بنظرم آمد . اگر آوازه نمیخواند ، می گفتم ملا نادانف است . اما آواره اش مرا معطل کرده بود . از آن مرد سنگین این حرکت سبک دور می نمود . باری پیش از آنکه او مرا بشناسد من او را بشناختم .

سر اسب را کشیدم بشناسم . چه اگر بی آشنائی بگذرم ظلم است . اگر آشنائی بدهم بار دوش پیدا کرده ام ، و اگر بی آشنائی بگذرم و بشناسد ، سرافغ گیرند . از روی دشنفی خبر میدهد . »

شب نزدیک بود : هر دو باسبق بیك ده وارد شویم . از شدت خستگی اسب . گریز ممکن نبود . گفتم « بحکم (خیرالامور اوسطها) از میانه راه بیرون نبروم ، راه راست را میگیریم : اگر شناخت من هم او را می شناسم . وگرنه از دستش میجهم . »

اسب را راندم ، چون نزدیک رسیدم ، روی من کرد و سر ایلم



(گریفن حاجی بابا کیسے صد اشرفی را از عبدالکریم مباشر ملائی)

را نگریسته ظاهر آبی آنکه بشناسد گفت ، آقا ، تو را بخدا ! رحمی
بمن بی نوا بکن ، که بجز تو پناهی ندارم .

تاب این الناس نیاورده بایستادم ، تا دیگر چه گوید ، و بنا کردم
بشسته خنده ، چون خنده من بندر آوازه او بجا بود ، متعجب ماند
همینکه سلام آغازیدم ، رفع شبهه اش شده مرا بشناخت . و مانند
کسیکه هیچ غم در او نمانده باشد رویی بمن کرد ، که حاجی جان
عمرم ! چشمم ! از آسمان مبرسی یا از زمین ؟ چه قشوی زده ؟ این
چه زین و براق ؟ از کجا نسخیر جن و بری کرده ؟ میراث خود
مشوقه دولتمند شده ؟ چه شده است ؟

من از خنده خود داری نتوانستم ، از بس از این سخنان
خوشم آمد . پس گفت ، حاجی ! قاطر منحوسست چه طور اسب مرهی ،
بالان پلاشیش چه قسم زین و برگ مرصع شده ؟ خوب ، از خانه
و زندگی من چه خبر ؟ تو را بمحاسن پیغمبر حقیقت واقع را
بیان کن .

خیال کردم که اگر بیان واقع را بگویم ، شاید گن کند اموال
او را متصرف شده ام . گفتم ، چنانچه میگوئی قش زده ام . بیان
واقع را میگویم ، بشرط اینکه زود باور شوی و بدروغ حمل نکنی ، سکه
قضیه هم . موجب است . و هم مضحک ، هم از عقل دور ، هم بدروغ
نزدیک .

خلاصه بام بده ، و در ده ، بکاروانت سرا رقتیم تا شب دز
آنجا بمانم .

معلوم است ، من با آن سر و وضع ، مریدی مشارالیه نبودم .
که خدایم ده بنفشه بخدمت پرداخت .

سرگذشت خود را بملانادان بیان کردم . چون سعادت را در
نکبت ملاباشی دید ، بسیار خورسند شد . از صحبت یکدیگر بسیار حفظ

می کردیم ، چه شرح پریشانی دیگران موجب تسلیت آدم پریشان است . بدیم که ملانادان نه آن بوده است که من می پنداشتم .

گفتم : — « از خلوص و سنای تو معلوم میشود که در باطن نه آنی که در ظاهری . با آنهم رنگ ، یکرنگی در توکان نمی بردم . »
گفت : — حاجی ! « نکبت ، بزرگ چیزی است . بلندی و یقی ایام هر من بسیار است . من خود را بدولاب بازی تشبیه کرده ام ، اما از بدبختی هیچگاه بمغاد این مثل عمل نکرده ام ، که گفته اند « جایم خواب که از زیرت آب در آید . »

گفتم : — تو را بخدا ! سرگذشتت را بمن نقل کن ، که اسباب گذرانی وقت به از آن نمی شود ، و امبدوارم که اینقدر اعتماد بمن داشته باشی که چیزی پنهان نداری . »

گفت : — سرگذشت من ، تازگی ندارد ، سرایا عبارت است از حالتی که اکثر ایرانیان را دست میدهد ، چنانچه یکروز پادشاه بمکتند و دیگر روز گدای محنت ، اما بنا بمخواطر زودش تو نقل میکنم . —

« من همدانیم . پدرم ملانی بزرگ بود . از برای اجتهاد حایف میداد ، اما در مسائل اجتهاد خود ، چندانی از طریق متعارف انحراف ورزیده ، که جمعی از علماء بمخالفت او برخاسته ، ود اجتهاداتش کردند . هنر بزرگ پدرم رواج تشیع بود . یکی از اجدادم گویند ، در حین تربیت اطفال ، برایم انتشار بغض و عداوت اهل خلاف ، اختزای کرده است ، که تا قیامت باقی خواهد بود ، یعنی در مکتب وقتیکه قضاء حاجت بطفلی زور آور می شد ، نشانی اذن خواستن این را قراور داده بود ، که طفل پیش معلم بیاید و بگوید (لعنت بر مخالف) . از نتیجه این ، باقیات صالحات است ، که من ، یا تو ، یا دیگری . هیچ ایرانی نیست که اقلأ در روز يك مرتبه مخالفین را با بدترین دشنام فحش نداده و با بدترین صفت لمن تموده باشیم . »

گفتم :- آری ، بر پدرش لعنت ، که ایرانیان حق دارند او را لعنت کنند . پس از آن گفتم :- «احداث عداوت دینی پدرم شامل همه خارج مذہبات ، از یهود ، گبر ، ترسا ، بت پرست و غیره بود . جدم این کار را وسیله تحصیل جاه و مال کرده ، رفته رفته دو ایرانی حکم طبیعت ثانویه پیدا کرد ، چنانچه اکنون مثل فرائض و واجبات می‌شمارند : اعتقادات اینکه اگر کسی مشغول رد مخالفین دین باشد ، سلام باو نباید داد ، تا از نواب در جواب سلام باز نماند . اما اگر مشغول صلوات به پیغمبر باشد ، باکی در سلام نمودن باو و مشغول داشتن وی نیست . همه خاندان او بخصوص من ، در سایه او با این اعتقاد پیاریمدیم ، و چنان با وصف این اعتقاد متصف بودیم ، که مردم ما را در زمره دیگر می‌شمردند ، و ما را بطائفه کفر بر انداز ، و ایماات نواز ، یاد میکردند .

بعد ازین سخنان ، حرکت پرروز مرا تعجب مدار ، تحریک فساد من ، منحصر باین نیست ، در کوچکی نیز مابله فساد بزرگ گردیدم که شدیدتی است :-

عشائی ، از بشداد کاربردازی بهمدان فرستاده بود ، که روزها از درخانه ما بدیوانخانه و الی میرفت ، یکی از درسهای پدر را عمل کردن خواستم . گروهی طفل را با خطبه بلیغ تحریک و تخریص نمودم . تا بهتانیات بنهائیم بغض ما با شما تا بجه درجه است ، و ایشان را از راه باطل براد راست دعوت کنیم . من نمیدانستم کار پرداز که ، و حرمت باو یعنی چه . سایبان اقدی (نام کار پرداز است) مردی سخت شیمه گداز ، و سنی نواز میدانستیم و بس . روزی در مراجعت او از در خانه ، بر سر او ریختیم ، و با اجماع با آواز بلند فریاد کردیم ، که اهل نجات مایم . همراهاتن خستنائک بجایه جواب خوبی چند بمازند . سفکسار شانس کردیم ، دستار سایبان اقدی از سرش افتاد ، بریش

تف انداختیم آ لباسش را دریدیم ، و نگفته چیزی باقی نگذاشتیم .
معلوم است اینگونه گستاخی بی یاداش نمی ماند . کار پرداز ازین حرکت
از جای در رفت ، خواست در دم ، چاپاری بطهران فرستد و خرد
ببنداد رود .

والی همدان از عصبه کار ترسان ، و هراسان ، برای خاطر جوی
و استیانت ، بنام ما بدو ، و استقام او از ما تمهید نمود .
من باعتبار پدر نمازان ، و از مصدر چنان فعل شدید شادانست .
باین حرفها گوش نمیدادم ، اما والی از منزل خود می ترسید ، و آنکهی
مردی بود که شیعہ و سنی هر دو در نزد او بی معنی مینمود ، نه این را
ناجی مطلق ، و نه آن را هلاک بالحقینہ میدانست . مرا با وفیقت
بکار پرداز سپرد .

چون مرا بحضور سلیمان اقتدی بردند ، سخت برآشفتم ، و خوب
خوردن هیچ بخوابم نمی رسید ، همه را عشق الفاظ رکیک جواب
می نمودم .

ترکان در این خیال که سرمایه تلالی را با سود از ما در آورند ،
و چنان فرصتی گویا از خدا میخواستند ، اغراض و مضامین ، سرشانت
نمی شد . اعتبار بدرم بزرگاری نکرد ، با چنان بنض و عداوت ،
ما را چنان چوبکاری کردند ، که کائنات میکردم چنان عداوت بجز در
دل من در هیچ دلی نمی تواند بود . باری رضای خاطر ترکان بجای
آمد ، و ابتکار بنده ، برای چند سالی آتش غیرت دینم را فرو نشاند .

چون خطم رسید ، به اصفهان رفتم ، تا در آنجا تکمیل تحصیل
و اظهار فضل نمایم . بجزئیات مقاصد خود رسیدم ، اما برای شهرت
فرصت میبجستم ، تا گاه آنهم بدینطور رویه نمود :-

شاه صنی اچون خود نیچه زندیتی بوده است ، وقتی بخارج
مذهبات ، خاصه بفرنگان ، بهانه رواج تجارت و دلدوستی ، رو

داده . جی را باصنماف کوچاییده ، و اختیار اجرای آئین ، و آوردن رهبانف ، و حتی زدن ناقوس هم ، که بالمره خلاف شریعت اسلام است . بابشان داد . فرنگان خلیفه بزرگ ، (بابا) نام دارد . که مثل بزرگانف دین ما بنشر دین محمدی ، او هم بنشر دین عیسوی مأمور است . (بابا) از صفویه باطائف الخیل اذیت گرفته بود ، که فرنگان در نفس اصفهان و در جافا صوامع و دیری چند سازند ، (تا فرستادگانش در آنجا نشینند) ، ساخته بودند . اما آنوقت خراب شده و تنها یکی مانده بود . من بفر خرابی آنف یک اقدام .

در آن دیر دو راهب بودند ؛ یکی از آنان کار دیده . جهان کشته ، دانشمند و ذریک ، چنانچه شیطانف را درس میداد . در هیئت و صورت هم بلند بالا ، باویک اندام ، قوی دل . جشانش مثل ذغال افروخته ، صدایش مثل رعد ، در هر جا با علمایسیه ما در می افتاد ، و بی پروا می گفت : که « بیغمبر شما دروغ گو و تالیس کار بوده است » . بمباحثات تقریری اکتفا نکرده ، کتابی نوشته ، و چاپ کرده ، تا خطاهای خود را صواب نماید . یکی از مجتهدین ما ، خواسته بود جواب و ردی بآن کتاب نویسد . در آن کتاب مثل کتاب بحار مجلسی ، بجز آنچه نباید نوشته باشد نوشته ، چنانچه در حقیقت تقویت اقوال معترض نموده بود .

در وقت بودن من در اصفهان ، در همه جا ذکر آن کتاب میرفت . من بداعیه این بر حاشم ، که در فلات روز در مدرسه نوان . فرنگی بیاید تا مباحثه کنیم . هر کس دعوی و دلیل خود بمیدانف گذارد ، و هر که مجاب شود ، بحقیقت ، دین آنف دیگر اقرار کند .

راهب این تکلیف را قبول کرد . با علمای اسلامی اتفاق کردیم که آن خار را از پهلوی خویش بدر آوریم . همه جمع شده برابری آیات حقایق اسلام .

چنانف از دعای هرگز نشده بود . در و بام مدرسه از منتظران

غلیظه اسلام بر، همایه بر روی همایه، سر بر روی سر، راهب تک و تنها در آمد، و چون از دستم را بدید حساب کار خود حکم کرد، باطراف و جوانب نگریستن گرفت. از داوطلبان عالمه تن در پیش، و من در پیش ایشان. سؤال و جوابها را زیرجاقت کرده بودیم. در راهب آلت کار زاری بجز زیباش ندیدم.

از جمعیت عالیه متوحش شد، و ما بی آنکه فرصتی بد و بدیم بیکار شروع بمسؤال کردیم.

یکی گفت:— تو را اعتقاد این است، که خداوند بشکل آدمی از آسمان فرود آمده است؟

دیگری گفت:— تو را اعتقاد آلت است، که مرکب است از سه ماده، بازیکست؟

دیگری گفت:— اعتقاد تو این است، روح القدس از آسمان بشکل کبوتر آمد. و مریم را حامله کرد؟

چون راهب استادی را بنابر این گذاشته بود که اولاً می برسد، آیا با اعتقاد شما و حکم کتاب شما عیسی برحق است یا نه؟ البته مسلمانان را واجب آلت است که بگوید: «آری». آنگاه می گفت: همان عیسی که شما بر برحق بودن او اعتراف دارید. حکم ببطالان دین شما فرموده، و گفته است، که بعد از من پیغمبری نیست.

من جواب این مسئله را چنان ساخته بودم که بگویم، که آن عیسی را که میگویند همان عیسی است که کتاب ما بحکم اقرار نبوت او فرموده است و او خود با آمدن پیغمبر ما و برحق بودنش وعده داده، آلت را میگویند برحق است، و گرنه، آن عیسی که شما نصاری ساخته اید و پدر و مادر و کتاب دروغ و آئین شرک و هزار مزخرف باو بسته اید، ما آلت عیسی را هرگز به نبوت قبول نداریم. اما کار با اینجاها نکشید، از این قبیل مسئله ها مباحثه نشد.

یاران سؤالیهای خود را بنوعی درم و برهم کردند ، که راهب دست و پا را کم نکرد ؛ و هوای کار را فهمیده و سراسیمه گفت ، « اگر غرض شما کشتن من است ، مباحثه هیچ لزومی ندارد ؛ اگر میخواهید مباحثه کنید ، طریقه مباحثه این طور نیست . با این ها بهو ، و قیل و قال ، جواب مرا چگونه خواهید داد ؟ و همه کس خواهد گفت که گویا شما از جواب حجاب عاجزید . »

علاوه بر این جواب دماغ ، بلکه جواب شدم ، مردم بگفت این افتادند که حتی بطرف راهب است ، برای رفوی کار ، اول حکیکه بنای کویگیری گذاشت من بودم ، فریاد بر آوردم ، که « وا شریفانه ای مسلمانان ! کو دین ؟ کو ایمان ؟ اسلام از میان رفت ، داد اسلام را از کفر بگیرید . »

ناگاه دو مردم هیجانات و غیایان پدید آمد ، و از هر سری صدائی برخاست ، که بگیرید ، بکشید ، باره کنید ، دریا بی اژدهام بتلاطم در آمد ، راهب خود را در گرداب خطر دید ، و سلامت را برکنار ؛ بحیال فرار افتاد ، یکی از ملایان عبای خود را بر او پوشانیده از میان مردم بخانه ارمنی گریزاندش .

ما از نخچیر خویش نومید بدیوانخانه رفقم ، و افزودن هیجان مردم را خواستیم .

جولت بیگلر بیگی اضمحان مردی بود مقدس ، گمان کردیم که با ما یار خواهد شد ، گفتیم که این راهب مخرب اسلام است ، مردم را بکفر دعوت می کند ، باسلام رده میگوید ، علما را بجهل نسبت میدهد ، و تکفیر میکند . باری خیلی مهمت بدو بستیم ، و دفع آت بلا را از بیگلر بیگی خواستیم .

بیگلر بیگی متردد که چه کند ، میدانست که با فرنگان و علی الخصوص با راهبانان بجوال نمی توان رفت ، و آنکسی از جانب

پادشاه بجهت آفات ملتزم شده . لهذا بابا همراهی نکرد ، و گفت :
 « شما که نمی توانید بر اهاب جواب بدهید ، چرا میروید و مباحثه می کنید ؟
 از چه ایراد و اعتراض می نماند ، با زور میخوانید حق را باطل
 کنید ؟ بلی اگر دلایل می توانستید آورد ، و او را می توانستید مجاب
 ساخت ، و او بجواب شما ، مقدر نمی شد . آنوقت در حقیقت کافر و
 واجب القتل بود . اما باین فهم و فضل شما ، با او حرفی نتوان زد .
 ما محذول و منکول و مکوب ، کینه جوین و انتقام خواهان
 بیرون آمدیم . اگر در آنوقت رهاب بدست ما می افتاد ، پلرجه
 بزرگی ، گوشش میشد . رهاب شبانه چنان خراب کرد که تا چند
 سال کسی او را در اصفهان ندید .

در این کار ، من یکد و بیضا نموده بودم . دو شهر ، اولین
 مجتهد قم رفتم . اما این شهرتی بود خشک و خالی ، چیزی نبود ختم .
 غرضم تحصیل جاه و مقامی بود که از وی پولی حاصل شود . بقصد
 اجازه اجتماع گرفتن به قم نزد میرزا ابوالقاسم قمی رفتم ، که اجازه آن
 از هر سرمایه بهتر بود . آقاسی قمی جوای شهرت نام . نیک بستید .
 چندی بدرستی مداومت کردم : استعدادم را نیک دید . چون دشمن
 سونی بود ، من هم با صوفیان در افتادم . در ازاء آن ، لقب
 عمادالاسلامی با سفارش نامه بارباب در خانه طهران خوانتم . اگر چه
 مغارتم را نمیخواست ، اما با اظهار کدورت خواهش مرا بجای آورد .
 در طهران هم از ارکان شمرده شدم ، اما از تو چه پنهان ،
 هر چه می کردم باندروش شاهی راهی نیافتم . رفیقانم خیلی گرگ بودند ،
 و در چاپلوسی و دیاداری خیلی طعرت از من ، بجا و چرب
 زبانی به مجلس ملابانی راه پیدا نمودم . در آنجا معروف صدر اعظم ، و
 میرالممالک ، و وزیر دول خارجه ، و نسق چیداشی شدم .

هر صبح پیش از آفتاب بخانه شایسته ، و هر شب بمجلسشان میرفتم .

اما باز پیش از قلائی نیردم . چشمم در قبول عامه بود . تا شاید با او کاری کنم . و با آت خیلی کار میتوان کرد . صدر اعظم بمن اثقات پیدا کرد . چرا که روزی در خانه اش روضه میخوانند ، من موعظه بلایی کردم و روضه خواندم که او را گریاندم ، چه در عمر خود نگریسته بود . حاضران متعجب و من مورد تحسین شدم . قبول عامه که نیز مطلوب بود میسر شد ، اما همه اینها با بیالتفات شاه هیچ مقابله نتوانستند کرد . بلی .

هر که را پادشاه بپندارد • کسش از خلیل حانه نتواند
به پشت گرمی آت التقاتها ، و قبول عامه ، آن بلا که دیدی
بسر آمد ، اکنون رو به محنت خود میروم برهنه تر از روزی که بیرون
آمدم ، و بلاوه ریشی کننده هم سوقات دارم .

گفتار ششم

(تدبیر حایم پاپا و ملا نادان در خور حال خود)

بعد از انجام سرگذشت ، ملا نادان را گفتم : چون دولت و
نکبت هر دو بسته بتقدیر آسمانی است ، باقتضای همان تقدیر از
کجا که باز سعادت اولین نرسی ؟

روزگار است اینکه که عزت دهد که خوار دارد

جرخ بازیگر ازین بازیچه بسیار دارد

هر دو ازین بت و باندیها بسیار دیده ام . در صورتیکه در
ایران اختصار همه مردم بدست یک نفر است ، امروز ویش یکی را
میکند ، فردا مورد محاسنش میکند . بمفاد (عی الی تکرهواتی و
فهو خیر لکم) ازین قضیه دلنگ باش ، که

(شاید که جو واپی خیر تو در این باشد)

نمی بینی که آشگر چون بزغال افروخته آب باشد ، شعله را
اندک زمانی فرونشاند ، همینکه باز در دمد ، افروخته تر گردد .

گفت : — منم بهمین دلخوشی آوازه میخواندم . که شاید پادشاه
خواست در ظاهر ب مردم عدالتی ، و بطایفه نصاری عنای فرماید ؛ اما
روزی میرسد که بدوستی دین ، و مردمان دیندار ناچار شده ، آنگاه
قدر مانند منی را که مورد قبول طمه شده ام میداند . بارها در این
اندیشه افتادم که ترك جبه و دستار و طریقت طایفه مفتخواران حکم ،
راه سوداگری و بازرگانی پیش گیرم ؛ اما بعد از تفکر و تدبیر دیدم
که (المتدرکآن)

قضای کن فیکون است و حکم بار خدای

بدین سخن سخن در نمیتوان افزود

میدانیکه آکنوف خود را شهید زنده قلم خواهم داد. و این نام در عوض ریش کنده شده، و تمام مال و منال حق از خرسفید و متعکان نیز بیشتر بکارم خواهد خورد.

سالها باید که تا يك مشت پشم از پشت مپش

عابدی را خرقه کردد یا حماری را رسن

گفتم: — بسیار خوب، شهدات راستین را چه کردند که تو با نام شهادت چه کنی؟ آکنوف با من بپشداد میائی، و یا اینکه در اینجا منتظر عقبه کار می نشینی؟

گفتم: — غرضم اینکه به زاد و بوم خویش، شهدات به نزد پدر خود روم، و بواسطه شهرت او یا و - اطرش، باز بطهرات بسرکار برگردم. اما تو چه اندیشیده داری، و چه مناسب حال خود دیده؟ اگر خدا بخواهد، آب و تاب اولین را پیدا کنم، میدانیکه منم خانه من بی تو نشود.

چون تو پیری بیاید اندر دیر

دیر بی پیر را نباشد خیر

گفتم: — رفیق! من در این طریق از تو رانده تر و مانده ترم. دست قضا مرا خواهی نخواهی بجای قاتل و سارق نشاند. ظالم این ملا باشی در بر، با مال او طالبدار، و بر اسب سقچی باشی سوارم کرد. اگر همراهی اختر نمیکردم چه میکردم؟ همه دانند که اگر در همدات مانم، لاشه منجوسم زیب دروازه شهر، و حالت معسکوسم عبرت اهل دهر خواهد شد. وقتی خویشرا آورده خواهم دید، که خود را در خاک عثمانی بینم، و در گوشه آزادی فارغ بال نشینم.

پس برای استالت، خواستم که نیمه آنچه دستگیرم شده نیازش کنم.

پیش از ده تومان برداشت و باقی را بمن وا گذاشت ، که این
مراپس و قرض باشد ، انشاء الله در وقت قدرت پس میدهم . اما
بعد از گرفتن نقد ، باز همدان را رقتم را تکلیف کرد ، که « رفیق راه
را اندیشیده و خطرش را نیندیشیده . تا تو سرحد شاک غمانی برسی
چه ها که بمرت آید ؟ قضیه ملا باشی و نستجی باشی کاری کرد که آدم
نعت ما خواهند فرستاد . تو را که گاو سفید پیشانی هتق خواهند
گرفت . اما اگر نا آبا از آسیا افتد با مرت باشی . در دهی از
دهات بدرم در نزدیکی همدان تو را ناشناسا میدارم ، و برای اسب
و لباس هم فکری میکنم ، که بوی بدشانت بلند نشود . از اینجا
تا همدان راهی نیست : اگر صاف شب دو پشته هم سوار شویم صبح زود
بدانجا میرسیم . اما سرحد خیل دوراست ، و اسب خام ، اگر در راه
بماند و گرفتار آتی ، که را غم نجات تو باشد ؟

سختانش را سنجیده . با خود سنجیدم ، « از صفحات ایوان
اطلاعی ندارم ، نه فقط کوره راه بلکه شاه راهم نمیدانم : کار بدانت
آسانی که در مرت فرض کرده بودم نیست . آخوند اگر با من خیال
خیانت داشته باشد ، چه بگرزم چه نگرزم میتواند . پس بهتر اینکه باو
نسبیم شوم » .

باری به همراهیش فرار کردم و نیمه شب براه افتادیم . تا طلوع
آفتاب مبالغی راه پیودیم ، همبکه به تلی مشرف بشهر رسیدیم ، در
آنجا از نو طرح دخول شهر را ریختیم . ملا نادان بانگشت ، دهی
کویچک بود ، که « اینکه ده بدرم » . تا آوازه سرگ ملا باشی بخوابد ،
در آنجا میانی ، اما این اسب و راق با ناآشنائی منافی است . بهتر اینکه
لباس را عوض کنیم ، تو با لباس مرت در ده آدمی غریب میانی ، و من
با لباس تو . بعد از آنست رسوائیها اعتداری میفروشم ، تو از شبهه و
میرمی ، و مرت از خواری میجهم : یکن کرشمه دو کار برمی آید .

البته خبر انتضاح من بگوش اهل شهر و خانواده ام میرسد و موجب کسر شات میشود ، اما چون اعتبار بظاهر است ، وقتی که مرا یا این لباس و اسب به بپند ، اندکی ماستبالی رسوائی می شود . با این دست آویز چند روز شات و شوق می کنم ، بعد از آن به خانه اسب و فروخته ، بهایش را بنویسم .

من ازین تدبیر خورسند نبودم ، چه در مقابل آن همه مال ، بجز امید و خیال ، چیزی در میان نبود . اما از راه دیگر دیدم که راست میگوید ، با آن لباس بده نمی توان رفت ، ریشم بدست ملا افتاده بود ، شاید خیر خود را در سر من بپند ، گفتم : — خوب فرضاً استغی بانی اسب را جست ، شا چه میکنید ؟ آنوقت هم ریش کننده شاه ، و هم ریش کننده من ، هر دو در معرض خطرست .

گفت : — خدا بزرگ است ، پیش از من کسی همدان نرفته . تا بیاید ، من بخانه پدر رفته کار خود را دیده ام ، بعد از آن کار مدار .

سخن بدین تمام ، و لباس ، سراپا عوض شد . نادان با عمامه ملا بانی معمم ، و من با کلاه کلاته او مکلا ، بول و ساعت و مهر ملا بانی در پیش من ، و قامدان و آسیج و آینه و شانه کوچکش در پیش او . لوله کاغذش را بکمر زده چو ت باسب بر نشست ، چنان شبیه بود بملا بانی که خود از حیرت میخندید .

با دل نگرانی از بکدبگر جدا شدیم ، عهد نمود که از ارسال خبر دریغ ندارد ، و گفت : که تو درباب اقامت ده هر قصه ~~که~~ میتوانی باز . پس ، او خوشنود راه همدان پیش گرفت ، و من متردد راه ده ، حیران که در آنجا با چه لباس نمودم . راستی مثل کسی بودم ، که از آسمان بزمین افتاده باشد ، چه آدم معقول ، کلاه بر سر ، کفش دو پا ، باقبال بی شال ، خیلی نامعقول نبود . بعد از فکر قرار بر آن

دادم ، که سوداگر کرد سلت کرده و ناخوش قلمروم ، و برای مداومت
چند روز در آب ده بمانم .

از بمب طلوع خداوند چندان بلاهت باهل آن ده عطا فرموده
بود ، که هر چه گفتم قبول شد . چیزیکه رنجی ام میداشت پیره زنی حکیم
واقع شده بود ، و هر روز نیم موش خاکشیر و تا جریزی بمختم فرو
میکرد ، و قسم در نمی آمد .